

فصل اول

ستاره‌های چشمک‌زن بر پهنه‌ی آسمان خودنمایی می‌کردند. شب دل‌انگیزی بود و هوای لطیف اوایل خردادماه جسم و روحمان را نوازش می‌داد. بعد از مدت‌ها وقتش رسیده بود من و دو خواهرم فرحناز و فیروزه مثل تمام تابستان‌های گذشته دوباره رختخواب‌هایمان را برداریم و شب‌ها را روی پشت‌بام بزرگ خانه به سر کنیم. کوچک‌تر که بودیم آقاجون و خانم‌جون رختخواب‌هایمان را پهن می‌کردند و ما دخترها میان بالشت‌های سفید و تشک‌های نرم و گل‌داری که مادر با ظرافت تمام دوخته بود بالا و پایین می‌پریدیم. صدای هیس خانم‌جون و اخطار قاطعانه‌ی آقاجون که می‌آمد چشم‌هایمان بسته می‌شد. دل‌هایمان خوش بود و ریزریز و بی‌صدا و بدون هیچ علتی می‌خندیدیم. همین‌که نگاه‌های کودکانه‌مان به هم می‌افتاد خنده را سر می‌دادیم. آن‌قدر ستاره‌ها را می‌شمردیم تا خوابمان می‌برد.

در عالم بچگی بزرگ‌ترین ستاره را انتخاب می‌کردم و می‌گفتم: اون‌ی که از همه بزرگ‌تره مال منه و فرحناز که فقط دو سال از من کوچک‌تر بود همیشه با اعتراض می‌گفت: اه آبجی، همیشه که نمی‌شه بزرگ‌تره مال تو باشه. یه بارم بذار مال من بشه.

و پشت سرش صدای کودکانه‌ی فیروزه شنیده می‌شد: نه‌خیر آقاجون خودش گفت اون‌ی که بزرگ‌تره مال منه چون من دلم از همه کوچیک‌تره!

سروصداهایمان دوباره بالا می‌گرفت تا خانم‌جون به وسط حرف‌هایمان می‌پرید و خطاب به من می‌گفت: فرانسه، تو از همه بزرگ‌تری. بگیر بخواب تا اون دو تا من بخوابن.

به ناچار چشم‌ها و لب‌هایم بسته می‌شد اما دلم خوش بود. باور داشتم که چون بزرگ‌ترم پس بزرگ‌ترین ستاره هم از آن من خواهد بود. حرف‌های مادر بزرگم خوب در خاطر من مانده بود: اونی که ستاره‌ی بزرگ‌ترو داشته باشه یعنی بخت و اقبالش بلندتره.

خدایا مرز تا وقتی زنده بود همین‌جا کنار ما می‌خوابید. سرم را روی پاهایش می‌گذاشتم و او موهای تاب‌خورده‌ی قهوه‌ای‌رنگم را نوازش می‌کرد و بزرگ‌ترین ستاره‌ی چشمک‌زن آسمان را نشانم می‌داد: اون مال توئه فرانسه. تو بخت و اقبال بلند دخترجون.

- بخت و اقبال یعنی چی عزیز؟

- یعنی خوشبخت می‌شی. یعنی تو زندگی آینده‌ت خوش‌شانسی بهت رو میاره.

صدای سرفه‌ی خانم جون بلند می‌شد: وا عزیز این حرفا چیه می‌زنین؟ چشم و

گوش بچه رو باز می‌کنین!

فرحناز و فیروزه چون کوچک‌تر بودند هنوز معنی حرف‌هایش را نمی‌فهمیدند

اما من کمی سر درمی‌آوردم. می‌دانستم منظورش عروس شدن و زیبا شدن است.

پیش خودم می‌گفتم پس عروس زیبایی می‌شوم!

عزیز نازم می‌کرد و من بی‌خیال و خندان می‌خوابیدم.

رختخواب به دست پله‌های منتهی به پشت‌بام را پیمودم و صدایم را بلند کردم:

بجنین دختر! زودتر رختخواباتونو بیارین.

خنده‌های ریز و مقطع فرحناز و فیروزه به گوشم رسید. ما سه خواهر که هر کدام

به فاصله‌ی دو سال تفاوت سنی داشتیم با چهره‌هایی شبیه به هم، پوستی سفید،

چشم‌های میشی درشت و موهای تاب‌دار قهوه‌ای از دو طرف گیس کرده برای لحظه‌ای از هم جدا نبودیم. با آنکه سربه‌سر هم می‌گذاشتیم، گیس هم را می‌کشیدیم و جیغ و دادهایمان گاهی از خانه هم بیرون می‌رفت اما دل‌هایمان از هم جدا نبود. با وجود تمام جنگ و جدل‌هایمان خواهرانه هوای هم را داشتیم. من دختر آرامی بودم اما فرحناز و فیروزه به نسبت سروزبان‌دارتر و جسورتر بودند. آقاجون و خانم‌جون هرچه می‌گفتند بی‌چون و چرا قبول می‌کردم. به قول آنها دختر حرف‌گوش‌کن و سربه‌راهی بودم که هرگز زبانش به اعتراض گشوده نمی‌شد.

- آقامنوچهر برای فردا شب فقط خورشت قرمه‌سبزی بار بذارم؟ بد نیست به

نظرت؟

داشتم رختخواب‌ها را بالا می‌بردم که صدای خانم‌جون را شنیدم.

- نه خانوم چرا بد باشه؟ غریبه که نیستن. همون آبجی زهرای خودمونه که همیشه میومد. بار اولشون نیست که میان.

صدای خانم‌جون کمی پایین آمد: آره آقامنوچهر حرف شما متین اما تا امروز آبجی شما فقط واسه سر زدن و مهمونی میومد نه واسه امر خیر. الان دارن میان خواستگاری فرانسه.

چشم‌هایم گرد و گوش‌هایم تیز شده بود که شنیدم آقاجون با صدایی که خرسندی و رضایت از آن می‌بارید گفت: خیلی خب انیس خانم، می‌خوای مرغ و خورشت آلو هم اضافه کن.

سریع از پله‌ها بالا رفتم. دلم نمی‌خواست بفهمند صدایشان را شنیده‌ام. با افکاری مشوش توی رختخوابم دراز کشیدم. فرحناز و فیروزه هم آمده بودند. به پروپای هم می‌پیچیدند و بی‌خیال می‌خندیدند. بدون توجه به آنها به پسرهای عمه‌زهرها

فکر کردم. راستی برای کدام پسرش می‌خواست مرا خواستگاری کند؟ هر دو پسرش سلیمان و سجاد به سن ازدواج رسیده بودند. اولی بیست‌ساله و دومی نوزده سالش بود. سلیمان لاغراندام و کشیده در پارچه‌فروشی پدرش کار می‌کرد و آرام و سربه‌زیر بود. خوب می‌دانستم موردتایید آقاجون است. بارها از دهانش شنیده بودم که از او تعریف و تمجید می‌کند. یک سلیمان می‌گفت صدتا از دهانش خارج می‌شد. می‌گفت: شرم و حیای این پسر مثال‌زدنیه. کاریه و اهل ادب. اگه یه وقتی از خدا پسر می‌خواستم دوست داشتم همچین پسری بار بیاد. مطیع و باحجب و حیا! سجاد اما برخلاف سلیمان جسور و بی‌باک بود و سرش را بالا می‌گرفت و بی‌هیچ خجالتی به ما دخترها نگاه می‌کرد. حتی گاهی هم کلامان هم می‌شد. موضوعی را بهانه می‌کرد و حرفی را وسط می‌کشاند. من که کمتر اما فرحناز بی‌خیال و بدون هیچ ترس و واهمه‌ای میان نگاه‌های شمات‌بار بزرگ‌ترها پاسخش را می‌داد. چشم‌غره‌های آقاجون و سرفه‌های مادر و عمه‌زها هم تاثیری در رفتارشان نداشت. هر دو تایشان دلیرتر از آن بودند که شرم و حیا مانع صحبت کردنشان بشود. سجاد مدتی درس خواندن را بهانه کرد و سراغ هیچ کاری نرفت. می‌گفت می‌خواهم خودم شغل موردعلاقه‌ام را پیدا کنم نه اینکه به دنبال کار آباواجدادی بروم. از پدرش می‌خواست او را به فرنگ بفرستد. می‌گفت قصد دارد رشته‌ی مهندسی را آنجا بخواند. البته درس خوان که بود اما از پدرش آقاکمال بعید بود به این خواسته‌اش تن بدهد!

برای لحظه‌ای قلبم فرو ریخت. نکند به‌خاطر پایبند کردن او در ایران قصد زن‌دانش را دارند و به‌خاطر آرام بودن و مظلومیت همیشگی‌ام مرا برای پسر سربه‌هوایشان انتخاب کرده باشند؟ حرف‌های عمه‌زها به یاد آمد: قریون

برادرزاده‌ی خوشگلم بشم. چقدر خانمه این دختر. هر پسری با تو ازدواج کنه خوشبخت می‌شه. تو هر مردی رو می‌تونی اهل خونه‌وزندگی کنی.

از حرف‌هایش خجالت می‌کشیدم اما هرگز به منخبله‌ام هم خطور نمی‌کرد مرا برای پسرش نشان خواهد کرد. آن‌هم برای سجادا!

دل توی دلم نبود. خدایا اگر این‌طور می‌شد چه می‌کردم؟ هرچند با سلیمان هم دلم راضی نبود. آخ که اگر به من بود دلم همان را می‌خواست که از بچگی چشم‌هایم به دنبالش کشیده می‌شد. همان‌که مهربان بود و محبت‌آمیز با من بازی می‌کرد. همان‌که هم‌سن پدرم بود. دوست دوران کودکی آفاجون بود و من عمو صدایش می‌کردم!

نفهمیدم چطور عاشقش شدم. چهارده سال داشتم و تازه بارقه‌های عشق در قلبم شکل گرفته بود اما محبتی که نسبت به او در وجودم ریشه می‌دواند عمیق‌تر و خاص‌تر از این حرف‌ها بود که بخوام عشق زودگذر نوجوانی بخوانمش. حرف امروز و دیروز نبود. از خیلی پیش‌ترها دوستش داشتم. از همان روزهایی که به دنبالم می‌دوید و به هوای گرگم‌به‌هوا و قائم‌موشک‌های بچگانه با من و خواهرها بازی می‌کرد. در عالم کودکی هم جور دیگری دوستش داشتم. نمی‌دانم به سن تکلیف رسیده بودم یا نه. انگار پایان ده‌سالگی‌ام بود که دیگر وقتی زنگ خانه به صدا درمی‌آمد و قامت عمونعیم از پشت در نمایان می‌شد قلبم فرو می‌ریخت. صورتم از خجالتی کودکانه سرخ می‌شد. فرحناز و فیروزه شادی‌کنان به آغوش می‌آویختند اما من از همان گوشه‌ی حیاط فقط سلام می‌کردم. حتی لبخند روی لب‌هایم هم رنگ دیگری گرفته بود. در عین خجالت و فاصله گرفتن، دوست داشتم نگاهش کنم. جذابیت مردانه‌اش عجیب مرا به‌سوی خود می‌کشید. قد بلند،